

سارا



نوشته : علیرضا هزاره

طبق معمول در گوشه اتاقش زانوهایش را در بغل گرفته بود
اتاق آرام بود
سکوت کر کننده ای خانه را در بر گرفته بود
کسی در خانه نبود
نباید هم می بود
چندماهی از تنهایی اش می گذشت
اصرار فامیل برای رفتن پیش آنها بی فایده بود
می دانست تمام خوبی آنها نهایت برای چندروزی است
در تنهایی اش حداقل منتهی بر سرش گذاشته نمی شد

دیگران با او فرق داشتند
شاید هم او طور دیگری بود
روح زندگی اش را از دست داده بود
فقط کار . فقط کار و فقط کار
در خیاطی کار میکرد ولی نه آنجایی که با مادرش می رفت
دیدن چرخ خیاطی که مادرش پشت آن می نشست روحش را به آتش می کشید
خیاطی تنها کاری بود که می توانست انجام دهد
ساعت کاری زیاد و حقوق پایین
چندماهی از مدت اجاره خانه باقیمانده بود
همه چراغ ها را خاموش می گذاشت
پول اضافه ای نداشت
تاریکی آرامش بخش است
به قدری در تاریکی مانده بود که پوستش از گچ سفیدتر شده بود

اجسام در تاریکی با خود می رقصند
حرکت می کنند
در تاریکی همه چیز زنده است . حتی مردگان
زمزمه می کنند
حرفهایی دارند
ناگفته های زیادی در وجودشان نهفته است
حرف هایی که نتوانستند در زندگی بزنند
این حرف ها را هزاران بار زمزمه می کنند
ابراز محبت و یا ابراز دلتنگی به عزیزانشان
مدت ها بود صحبت می کرد

بادیوار ها، میز ، صندلی و تاریکی
پدرش ، مادرش و حتی غریبه هایی را می دید
نصیحت ها و درخواست هایشان را گوش می کرد
بعضی وقت ها عمل می کرد
و بعضی اوقات به فراموشی می سپرد
ارواح به دنبال انتقام نیستند
آنها به تو صدمه ای نمی زنند حتی اگر به حرفهایشان توجهی نکنی
این را می دانست
چون صدمه ای ندیده بود ، البته به خیال خودش
دیگران او را دیوانه می خواندند
به کارهایش ایراد میگرفتند و آن را عادی نمیدانستند
خیلی ها حتی در سر راهش هم قرار نمی گیرند چه برسد با او صحبت کنند
آنقدر دم خور ارواح شده بود که از آنها چیزی کم نداشت
سرکارش می رفت ، کار میکرد و برمینگشت
با کسی صحبت نمی کرد ، غذای چندانی هم نمی خورد
عده ای که به خیال خودشان میخواستند نجاتش دهند چندین بار تلاش کرده بودند که به او نزدیک شوند
بی فایده بود
البته یکجور می توانستند به او نزدیک شوند
اگر می مردند
اگر روح بودند

دخترک به صورت اطرافیان‌ش که نگاه می‌کرد صدای تیک تاک عقربه‌ی ساعتی می‌شنید
با ضرب آهنگ آرام ، خیلی دیر و یا سریع
نمی‌دانمست برای چیست
به آن توجهی هم نمی‌کرد
تا اینکه ...

در یک روز تکراری مثل تمام روزها
نیمه‌ی روز وقتی آفتاب ضرباهنگ آتشین خود را می‌کوبید
در کارگاه خیاطی یکی از خانم‌های میانسال به طرز عجیبی راه می‌رفت
اسمش را هم نمیدانست ، لزومی هم نبود بداند
اما

اما هرباری که به صورتش نگاه می کرد گویی عقربه های ساعت با سرعت باورنکردنی حرکت می کردند

صدای تیک تاک های بلندی سریع و نامنظم به گوش دخترک می رسید

فقط هنگامی که زن را نگاه می کرد

کنجکاو شده بود

با چشمان نقره ایش زن را دنبال میکرد

بقیه متوجه نگاه های عجیب دخترک شده بودند

عجیب بود

حرکت کردن نا منظم زن چرا باید برای سارا اینقدر جالب باشد

ناگهان زن نفس هایش به شماره افتاد و تکیه سنگینی به یکی از چرخ های خیاطی زد

همه از جا برخاستند

ثانیه ای طول نکشید تا زن با صورت بر زمین افتاد

عده ای جیغ و فریاد سر میدادند

بعضی هم اطرافش دویدند

سارا هنوز در جایش نشسته بود

برایش عجیب بود شاید هم به خیالش جالب بود

چند نفره زن را بلند کردند تا با خودرو مالک کارگاه او را به بیمارستان برسانند

زنی که سرپرست کارگاه بود به بقیه گفت:

- کار تعطیل است بروید به خانه هایتان ، میدانم حالتان خراب شده است از دیدن این صحنه و نگران خانم

محمدی شدید ، بروید و امروز را استراحت کنید

سارا نگران نبود ، حالش هم خراب نبود

فقط

فقط

افکار عجیبی به سمتش هجوم می آوردند

با خودش درگیر بود به طوری که نفهمید کی به خانه اش رسیده است

بله روبروی در خانه اش ایستاده بود
در چشم برهم زدنی چندین خیابان ، چهارراه و کوچه را گذرانده بود
فکر و روحش همراه بدنش نبود ، اما آن بدن مسیر را به خوبی در یاد داشت
بر طبق عادتش بدون دستور صاحبش مسیر معمول را طی کرده بود
به آرامی در را باز کرد
خانه سکوت عجیبی داشت
سکوتی که در گوش آدم سوت می کشید
هرچه گوشش را میگرفت صدای سوت را می شنید
جیغی کشید و به کنج اتاق رفت ، زانوهایش را بغل کرد و چشمانش را بست
وقتی چشمانش را بازکرد همه جا تاریک بود
ساعتها گذشته بود...
چراغ در خیابان هر چند دقیقه روشن و خاموش می شد و لحظه ای داخل خانه را روشن می کرد
نیمه شب بود
هنوز سکوت جیغ می کشید اما فقط در لحظه ای که چراغ روشن می شد
بعد از چند بار روشن و خاموش شدن ، چراغ به خواب رفت
تاریکی مطلق ، لحظه ای طول کشید تا چشمانش کمی عادت کند
لحظه ای صدایی نمی آمد
صدای جیغ در بلند شد
در باز و بسته شد
گویی تاریکی تاریک و تاریک تر میشد
پنجره و دیوار سمت راست و چپش را می دید اما روبرویش تاریکی فشرده ای بود
مانند سیاهچاله
کم کم از سیاهی کاسته می شد

آن خانم

همان است

روح خانم محمدی بود که روبرویش ایستاده بود

دخترک ترسی در دل نداشت

به دیدن ارواح عادت داشت ولی نه اینطور

ورود عجیبی داشت

سارا از جایش بلند شد و پنجره را باز کرد

به بیرون خیره شد

- تو منو میبینی ، من میدونم.

اما سارا بدون هیچ عکس العملی بیرون را نگاه می کرد

- تو میدونستی من قراره بمیرم.

سارا نفس عمیقی کشید و به چراغ خاموش در خیابان نگاه می کرد و بلند گفت

- این چراغ لعنتی چرا خاموش شده

- جوری وانمود نکن که انگار منو نمیبینی ، چرا بهم کمک نکردی

همان لحظه سارا بی درنگ برگشت

خانم محمدی لبخندی زد و گفت

- دیدی گفتم تو میتونی منو ببینی

همان طور که روح در حال صحبت کردن بود سارا از میانش گذشت

سکوت همه جا را در بر گرفت
و با روشن کردن چراغ توسط سارا همه چیز به مانند ساعاتی قبل شد
و دیگر خبری از خانم محمدی نبود
چراغ خیابان هم روشن شد
این خاصیت ارواح است
به سراغ کسی می روند که فکر می کنند در مرگشان مقصر است
حالا فکرش را بکنید که اگر مستقیماً کسی را بکشی چه کاری با آدم می کنند
وقتی که روحی به سراغت می آید یا باید برایش کاری بکنی که در زندگی نتوانسته انجام دهد یا ابراز
محبتش به عزیزانش که سخت است
یا او را از دیده شدنش ناامید کنی
ناامیدی روح را به برزخ می کشد
این را مطمئن بود
بار اولش نبود که این کار را می کرد
اوایل خیلی می ترسید
اما با گذشت زمان ، وقتی می دید صدمه ای به او نمی زنند
فقط می آیند و می روند کم کم ترس را کنار گذاشت
از روی سرگرمی یا بی حوصلگی روشهای مختلفی را برای برخورد با ارواح امتحان می کرد
اما بهترین روش بیخیالی و روشن کردن چراغ بود
اینطور دیگر مسیرشان به خانه او نمیخورد
سارا گاهی با خود فکر میکرد مرکز مشاوره و حل مشکل ارواح سرگردان راه بیندازد
شاید کار و بارش رونق میگرفت
اما یک روح نمیتواند یک روح دیگر را ببیند و مثلاً با او صحبت کند
این خاصیت روح بودن بود اما از آنجایی که نمی توانستند ضرری برسانند
حتماً سودی هم نمی توانند برسانند
پس اساساً شغل خوبی از آب در نمی آمد
بعد از ناپدید شدن روح خانم محمدی ، سارا در ابری از افکار ناپدید شد

(صدای عقربه های ساعت !!!

بله ، پس می تونه ساعت زندگی افراد باشه

شاید اینطور باشه

باید امتحانش کرد ، فهمیدنش حتما خیلی جالبه

البته کار سختی هم نیست)

شب را با این افکار صبح کرد

ولی صبح مانند همیشه به محل کارش نرفت

مسیر بیمارستان را در پیش گرفت

دم درب ورودی لحظه ای ایستاد ، نفس عمیقی کشید ، چشمانش را بست و وارد شد

نمی شود گفت تا بحال قبل از این بیمارستان نرفته بود اما این را مطمئن بود که بعد از آن حادثه

بعد از آن تنهایی ها دیگر در بیمارستان قدم نگذاشته بود

ابری از ضد عفونی کننده ها طوری با او برخورد کرد که گویی میکروبی است که قصد ورود به آنجا را دارد

به لطف سیستم تهویه ، هوای خنکی در جریان بود

مردم نگران و عصبی بی توجه به او تنه می زدند و می گذشتند

صدای ناسزاهایشان را می شنید

چشمانش را باز کرد

شروع کرد به قدم زدن میان راهرو ها و اتاق ها

عادت نداشت سرش را بالا بگیرد

اما اینبار فرق داشت

برای امتحان آمده بود

شروع کرد با دقت نگاه کردن به صورت اطرافیان را

افراد زیادی بودند که می آمدند و می رفتند

سروصدای زیادی بود
نمی توانست حواسش را جمع کند
در میان جمعیت ایستاد
به صورت پیرمردی که در گوشه ای نشسته بود و به نظر حال خوبی نداشت خیره شد
نفس عمیقی کشید
انگار اطرافش در سکوت فرو رفته بود
خیلی جالب بود که دهانشان باز و بسته می شد اما صدایی به گوش سارا نمی آمد
در همان لحظه آرام آرام صدای تیک تاک را می شنید
با فاصله زیاد
سرش را به اطراف چرخاند به هر طرفی نگاه می کرد صدای عقربه ساعت باریتم های متفاوتی به گوش می رسید
ذوق زده بود و سریع سرش را می چرخاند
صداها به نسبت صداها در مکان های دیگر ریتم نزدیک تری داشتند
فردی را در اتاقی دید که پرستاران اطرافش بودند و به او شوک می دادند
در صورت او صدا را بسیار بلند و با ریتم میشنید
بالاخره رازش را فهمیده بود
در مسیر بازگشت از بیمارستان از موفقیت بزرگش خوشحال بود
لباس تیره ، موهای کلاغی و پوستی سفیدتر از گچ سربه زیر حرکت می کرد
در پیاده روی شلوغ خیابان کسی به او برخورد نمی کرد
شبه ارواح بود ، ولی زنده بود
مردم این را نمی دانستند و ترجیح می دادند از کنار او رد نشوند
مبادا او تسخیر شده ارواح باشد
در همین حال که در حال حرکت بود به تیر چراغ راهنمای بغل خیابان برخورد کرد
دستش را روی سرش ، محلی که برخورد داشت گرفت
می سوخت
حرارت خون را می توانست حس کند

سرش را بالا گرفت به چراغ راهنمایی نگاه کرد که برای عبور عابر قرمز بود
چشمش را به خط عابر و آنسوی خیابان انداخت
دختری با لباس های نامرتب سریع قدم برمیداشت و بی توجه میخواست از خیابان رد شود
آن لباس های نامرتب و کهنه هم نمی توانست زیبایی دختر را پنهان کند
اما...

سارا در صورت دختر صدای ضرباهنگ سریع عقربه های ساعت را می شنید
به خیابان نگاهی انداخت

تمام خودرو ها با سرعت کمی در حال رفت و آمد بودند
اما در مرز نامعلوم خیابان خودرویی دیوانه وار می تاخت
به دخترک نگاه کرد

چند قدم دیگر وارد خیابان می شد
صدا بلند و بلندتر می شد

دختر زیبایی بود

اینگونه در آغوش مرگ رفتن برایش حیف بود

سارا تصمیمش را گرفت

باید تقدیر دخترک را تغییر می داد

مانند پلنگی که به سمت شکارش می دود وارد خیابان شد

خودروی دیوانه در چندمتری بود

سارا هم فاصله ای نداشت

شیرجه ای زد

دختر را در آغوش گرفت و باهم به گوشه خیابان پرت شدند

از جایش به آرامی بلند شد

سرش درد می کرد کمی چشم هایش تار می دید

به خیر گذشته بود و خودروی دیوانه رد شده بود

جمعیتی از مردان و زنان اطرافشان جمع شده بودند و پیچ می کردند
روبه دخترک کرد

هنوز روی زمین بود!!!

آرام و لرزان صدایش کرد

- دختر خانم حالت خوبه؟

جوابی نیامد

صدای جمعیت اطراف بیشتر شد اما هیچکدام نزدیک نمی شدند

سارا چشم هایش را با دست مالید

بدن دخترک بر روی زمین کنار جدول بی حرکت افتاده بود

شانه اش به حالت تکیه بر جدول و سرش خم بر روی شانه اش بود

همه جا را سکوت فرا گرفته بود

صدای ضربان قلبش را می شنید

انگار در باتلاق فرو رفته بود پاهایش را به سختی بلند می کرد

کنار دخترک نشست

دستانش را لرزان به صورت دخترک زد

تکیه بدن از جدول رها شد و سر به سمت راست افتاد

خون ...

خون بر روی جدول فریاد می کشید

به دخترک نگاه کرد

شال دخترک پر از خون بود

دستان سارا می لرزید ، در یک چشم برهم زدنی دنیا روبرویش سیاه شد

هیچ چیزی از ذهنش نمی گذشت

فقط می خواست فرار کند از این تجربه ی تلخ

ایستاد و شروع کرد به دویدن

به میان جمعیتی که در اطراف جمع شده بودند و او را با انگشت نشان هم می دادند زد
چند نفری که جلوی او بودند را با تنه از میان برداشت و در دریای تصوراتش غرق شد
طوری که نفهمید کی و چگونه به خانه اش رسیده است

هنگام غروب آفتاب بود

سارا گوشه خانه زانوهایش را بغل کرده بود

سریع به اطراف نگاه می کرد

در...

پنجره...

و دیوارها...

منتظر بود

می دانست

می دانست که می آید

ارواح ابتدا به سراغ عزیزانشان می روند و بعد کسانی که فکر می کنند آنها را شاید ببینند

یا کسی که به آنها صدمه زده
او حتما می آمد
البته اگر مرده باشد
ترس وجودش را فراگرفته بود
ساعتها در خود می لرزید و با وحشت اطراف را می نگریست
کمی از نیمه های شب گذشت

- دیگر نباید بیاید ...

- حتما زنده است

با خود نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد

باید چیزی میخورد و می خوابید

از فردا روزها را مثل قبل می گذراند

چنین کارهایی اصلا فکر خوبی نیست

چند قدمی که برداشت ...

چراغ خیابان شروع کرد به روشن و خاموش شدن

- نه ، امکان نداره...

چراغ خیابان به خواب فرو رفت و اتاق در تاریکی غرق شد

هاله سیاهی در تاریکی همه جا را دربرگرفته بود

سارا هرچه چشمانش را می مالید و باز و بسته می کرد به تاریکی عادت نمی کرد

تاریکی ، تاریک و تاریک تر می شد

صدای سوت عجیبی به گوش می رسید

ناگهان از میان دیوار ، در کنار سارا آن دخترک زیبا بیرون آمد

آرام آرام گویی قدم میزد و به صورت روح مانند سارا نگاه می کرد

فقط اطرافش می چرخید

باید از فرصت استفاده می کرد
سرش را بالا گرفت
روح به یکباره ایستاد
روبروی هم و چشم در مقابل چشم
چیزی که از ظاهر روح پیدا بود
(صورتی و لباس هایی تماما پر از خون بود و صورتی که به رنگ بنفش در آمده بود اما این تغییرات
هم نمی توانست زیبایی دخترک را پنهان کند)
سارا قدم برداشت
روح دخترک با صدای آرام و ناله ماندنی گفت:
- تو من رو کشتی !

سارا بی اعتنا از میانش گذشت و چراغ اتاق را روشن کرد
نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت
چراغ خیابان هنوز خاموش بود
پنجره به لرزه افتاد
نور چراغ اتاق کم و زیاد می شد و به یکباره به قدری زیاد شد که چراغ ترکید
پنجره ها از لرزه ایستادند
روح دخترک همانجا ایستاده بود . موهایش جلوی صورتش را پوشانده بود و زیر لب آرام آرام می گفت
- تو دست من رو از زندگی کوتاه کردی!

سارا خشکش زده بود ، پاهایش شل شده بود و می لرزید
- این امکان نداره ، تو هنوز اینجایی ...

!!!

!

تند قدم میزد ، اطرافش را نگاه میکرد ، در خیابان کسی نبود
اثری از او هم نبود
ساعتی بود که آفتاب نمایان شده بود
سرعتش را کم تر کرد و دستانش را داخل جیبش گذاشت
باید این کار را می کرد
تنها و آخرین خواسته مریم بود

اگر با آمدن صبح او رفته باشد و برنگردد دیگر لازم به انجام این کار نیست
ولی روح مریم بیخیال او نمی شد ، باید به سراغ برادرش می رفت
آنطور که می گفت برادر کوچکش گرسنه در خانه منتظر او بوده

پسرک بیچاره شاید تا الان از گرسنگس بیهوش شده باشد

او هم سرنوشتی مانند سارا داشته

در یک لحظه ...

یک تصادف ...

و تو میبینی که هیچ چیزی نداری ...

هیچ کسی ...

همه و همه را از دست دادی...

سارا در افکار خود همه حرف ها و اتفاقات دیشب را مرور می کرد

چند دقیقه که در افکارش غرق بود به مقصد رسید

یک خانه دو طبقه قدیمی که طبقه دومش کامل ساخته نشده بود و نیمه کاره بود

آرام دستش را روی زنگ گذاشت

کمی میلرزید

بعد از چند بار فشردن زنگ زنی تقریباً مسن در را باز کرد

- بله ، باکی کار داری؟

- با طبقه بالایی ها کار دارم

- چیکارشون داری ، اصلاً چیکارشون هستی ، اونا خونه نیستن

- جواد بالاست ؟ میخوام ببینمش

- چرا میخوای ببینیش ؟ همینطوریش خیلی وقته پول اجاره خونه ...

سارا حرفش را با تنه ای قطع کرد و سریع از پله ها بالا رفت

زن از از پشت او داد و فریاد می کرد و ناسزا می گفت

به در که رسید چهره ی مریم جلوی چشمانش آمد و حرفی که زده بود

- (وقتی می رفتم سرکار در را قفل می کردم که برادر پنج ساله ام بیرون نرود)

شروع کرد به کوبیدن خود به در
صاحبخانه که نتوانسته بود جلوی سارا را بگیرد به بیرون رفته بود و با داد و فریاد چند نفر از همسایه
هارا آورده بود
در همین حال که از پله ها بالا می آمدند
سارا کمی عقب آمد و نفس عمیقی کشید
- من باید انجامش بدم

دوید و محکم خود را به در کوبید
قفل در شکست و رو به داخل باز شد و سارا بر روی زمین افتاد
همان وقت همسایه ها به بالای سرش رسیدند
سروصدایی برپا بود
- چه غلطی کردی
- تو کی هستی
اینجا چیکار می کنی

چند نفر سارا را گرفته و به زور به بیرون می بردند
در میان هیاهو و شلوغی ها صدایی آمد
- یه پسر بچه اینجا روی زمین است

وقتی پسرک را در بغل سوار ماشین کردند تا به بیمارستان ببرند سارا ، مریم را می دید که از آنسوی
خیابان نظاره گر اتفاقات بود
بعد از چند دقیقه سارا را به حال خود گذاشتند
فقط دوید
می دوید
فرار می کرد از زندگی
به خانه اش رفت

آن شب گذشت
شب های دیگر هم به مانند گذشته گذشت
سارا کارش را کرده بود و
و
او در آرامش بود

نویسنده : علیرضا هزاره

www.arhezareh.ir